

من مردم ہستم

(یک شعر بلند)

محمود کیا نوش

محمود کیانوش

من مردم هستم

یک شعر بلند

چند کلمه دربارهٔ این منظومه

نوشتن این شعر را در مرداد ماه یکهزار و سیصد و پنجاه و هفت هجری خورشیدی با عنوان «I Am the People» به زبان انگلیسی به پایان رساندم، و در فروردین ماه یکهزار و سیصد و پنجاه و هشت آن را، به خواهش دل با شتاب، به نثر فارسی برگرداندم و آن را به دستخط خود به صورت کتابی کوچک در لندن چاپ کردم و به همهٔ آسیابانهای ایران از ابتدای تاریخ تا مدینهٔ فاضله با احترام تقدیم کردم، و اکنون که آن را باز خوانده ام و باز نوشته ام، ترجیح می دهم که آن را، با تأسف، به همهٔ آسیابانهای جهان از ابتدای تاریخ انسان تا مدینهٔ فاضله، که شاید هرگز نیاید، تقدیم می کنم.

محمود کیانوش

لندن - ۱۲ فوریهٔ ۲۰۱۱

۱

من آفتابم،
عاشق زمین:
او دنده ای از بسیار دنده های من،
شعله ای از بسیار شعله های من است.

از خلسه که بیرون آمدم
خواستم که او سرد باشد
و سرشار از اشتیاق بوسه های سوزان من،
و از این روست که معشوق من،
زمین،
هرگز مرا ترک نکرده است،
و نخواهد کرد؛
هرگز دلش از یاد من خالی نمانده است،
و نخواهد ماند؛
هرگز لحظه ای بی من نزیسته است،
و نخواهد زیست.

زمین،
معشوق من، زمین
پاره ای از گوشت تن من است.

من آفتابم،

و زمین را با بوسه‌هایی که بر او می‌بارم،
بارور می‌کنم؛

و او سراپا پستان است،
در تپش از اراده‌ی پر شور یخ
که به آتش بدل شود؛
در التهاب از شوق سُکرآورِ خون
که به شیر بدل شود؛
در آماس از خواهش بی‌شکیب عشق نهفته
که به حیات آشکار بدل شود؛
و فرزندان ما بشمارند و
فزاینده،

و از لبخند سبز،
سلام آبی،
و قدرت سیاه جاودانگی
نشاط و نیرو می‌گیرند.

من آفتابم،
زمین معشوق من است؛
من زمینم،
آفتاب پروردگار من است؛
من مردم هستم،
و آفتاب و زمین را
در خود دارم.

۲

آنها همه از من سخن می گویند،
 اما از آن همه یک تن هم
 در شناختن من نکوشیده است.
 من قدرت نیستم،
 و آنها برای آزادی خود
 قدرت می خواهند؛
 من آزادی نیستم،
 و فقط آزادی است
 که عدالت را تأمین می کند؛
 من عدالت نیستم؛
 و عدالت است که شادی می آفریند.
 پس به آنها بگو
 که من مردم هستم،
 همان مردمی که آنها همیشه از او
 بسیار سخن می گویند،
 اما هیچیک از آنها
 پروای او ندارد.

آنها خون مرا می خواهند
 زیرا که آزادی

هرگز

بی خون من به دست نمی آید؛

اما من

اگر بخواهم

از آزادی بهره ای بگیرم،

خونم باید در رگهایم جاری باشد،

نه آنکه بر خاک بریزد،

و کیست که این حقیقت را انکار تواند کرد!

آنها قدرت مرا می خواهند

زیرا که عدالت

هرگز

بی قدرت من برقرار نمی ماند!

اما قدرت زائیده جهل است،

و من بیزارم از اینکه مرا

به پاس فضیلت جهل ستایش کنند.

آنها در هنگامه پیکار

فریادهای خشمگین مرا می خواهند،

اما به پیروزی که دست یافتند،

از من می خواهند که مُرده وار

خاموش بمانم،

زیرا که پیروزی برای آنها ثروتی است

که باید به هر قیمتی محفظ بماند؛

اما من نه گاوی ابله،

نه طبلی تو خالی،
با خونم سخن می گویم:
من مردم هستم.

۳

حقیقت را درختان دارند:
من حقیقت را
در جلال سبز آنها می بینم؛
من حقیقت را
در سایه سار تابستانی آنها تنفس می کنم؛
من حقیقت را
در دعوت شیرین میوه های رسیده آنها می چشم؛
زیرا که همیشه خواهنده و جوینده حقیقت بوده ام،
و حقیقت را
هر وقت، در هر جا که بینم،
بی درنگ باز می شناسم.

من به حقیقت اعتماد کرده ام،
به درختها اعتماد کرده ام،
اما آن نامردم مردم فریب
از من می خواهند

به معما های پوکی ایمان بسپارم
که برای فریب دادن من می سازند،

و از من انتظار دارند که آنها را
حقیقتهای آسمانی روشن بدانم.

آنها،

این مردم ستایان مردم فریب
غیورانه ادّعا می کنند
که دشمنِ دشمن من اند،
و من نام نفرت انگیز دشمنم را
که با تف و دشنام
از دهانهای آتشین آنها بیرون می پاشد،
می شنوم.

اما اینها خود به راستی
دوستانهای راستین من اند؟
و این ادّعایی است که دل من
هرگز به صدق آن گواهی نداده است؛
و من گواهی دل را
- که هرگز به بیراهه ام نکشانده است -،
بر فرمان عقل
_ که گهگاه به گمراهی می انجامد -،
ترجیح می دهم.

تردید من از اینجاست
که این دیو دلان مردم روی
یک بار هم از همیشه،

پیش از ریختن طرح یکی از همه جنگها

که برای پیروزی بر دشمن من راست کرده اند،

یکراست به نزد من نیامده اند

تا دردهای دل مرا بشنوند،

تا رنجهای مرا بشناسند،

تا از من پرسند

که یاریهانشان چگونه

و در راه چه هدفی باید باشد

تا من خود بتوانم

در برابر دشمنم،

رو در رو،

بر پای بایستم،

و جنگ خود را

به خواست خود بجنگم،

به شیوه خود بجنگم

تا در پایان احساس کنم

که بی مغز نیستم،

عقب مانده نیستم،

عاجز نیستم،

بلکه همواره مرا

در زنجیرهای فقرم،

در گودالهای سادگی ام،

در تاریکیهای جهلم

نگاهداشته اند.

من همیشه قربانی حقیقت‌های خبیثی بوده‌ام

که برای من،

به مرور ایّام،

از دوستان قدیم

دشمنان جدید می‌سازند،

و به خود خواهان کهنه

چهرهٔ دوستان نو می‌بخشند.

مرا همیشه از نخستین حقیقت،

از ساده‌ترین حقیقت،

از این حقیقت

محروم داشته‌اند

که من همه‌ام،

من قدرتم،

من اراده‌ام،

من تصمیمم،

من حرکتم،

پیروزی بر همهٔ دشمنان خود

منم،

یگانه‌راه حلّ همهٔ مشکلات خود

منم،

من مردم هستم.

۴

آب،

آب دوست من است،

و آنها که قانونها و فرمانها را می سازند،

آنها که عقیده ها و باورها را می سازند،

دشمنان من اند.

من به آب امان دارم؛

از آسمان می آید آب،

و از نعمتها و برکتهای پنهان می خواهد

که پرده از جمال خود بردارند،

و از گنجینه های نهفته در زمین می خواهد

که خود را آشکار کنند.

آب دوست شفیق و شایان اعتماد من است:

وقتی که می نوشمش

با مهربانی عطشم را فرو می نشاند؛

وقتی که او را در کشتزارهایم می گردانم،

امیدم را به ماندن و زیستن استوار می کند؛

وقتی که خود را به آغوش لطیفش می سپارم،

همه خستگیها،

غمها،

و تردیدها را

از من فرو می شوید.

دوست من،

آب،

ابن الوقتی مُتَلَوْن نیست،

و هرگز مرا در نبردی مشکوک

که من خود آن را آغاز نکرده باشم

و فتح میبیش از آن من نخواهد بود،

همچون بیرق پیروزی بالا نخواهد گرفت.

دوست من،

آب،

دلّالی دو دوزه باز و مزور نیست،

و در فصل کِشت

هر گز مرا از خود مأیوس نمی کند!

در فصل برداشت است

که تاراجگران نظم و قانون

از راه می رسند،

تا من همچون مترسکی بی جان

خاموش بمانم،

و همچون گذشته بدانم

که باز

محصول کشتزار

که از من
 از صبح کِشت
 تا شب خرمن
 سوختن جان می خواهد
 و بیداری خون،
 و پایداری امید،
 از آن من نیست،
 از آن آنهاست!

من به دوستم، آب
 ایمانی
 بالاتر از همهٔ ایمانها دارم،
 اما چگونه می توانم قول کسانی را باور کنم
 که در سیر اعصار
 مرا خائنانه پُلی کرده اند
 تا از رود پر تلاطم انتقال قدرت بگذرند
 و به ساحل امن و آسایش سروری
 قدم بگذارند.

چگونه می توانم به کسانی اعتماد کنم
 که همیشه می خواهند راهبر من باشند
 و هرگز نمی خواهند که من خود
 راهبر خود باشم!

چگونه می توانم سلسله های کسانی را
دوستان خود بخوانم
که امروز مرا «همرزم» می خوانند،
اما همینکه پیرویشان پایه گرفت
مرا با نام «پیرو مطیع» از خود خواهند راند؟
هر چند که من
هرگز نخواسته ام
که تا بازار بردگی
پیرو مطیع آنها باشم،
و همیشه فقط یک نام داشته ام:
«مردم»

من مردم هستم.

۵

دست از سرم بردارید،
به حال خود بگذاریدم!
با آرمانهای بزرگتان
اسباب زحمتم نشوید!
من در کار قالبگیری تاریخم:
نگاهم به تبسم گلهای پنبه است،
و گوشم به سمفونی شیرین کندوها؛
با دستهایم گوسفند سفید تازه پشم چیده ای را

نوازش می دهم،
 و با چشیدن مقدّس یک دانه گندم
 خرمنها را در کشتزار متبرّک می کنم.
 گهوارهٔ زندگی را با نوسانی متوازن
 در میان اندیشه و خون می جنبانم!
 مرا به حال خود بگذارید
 و به دوزخ بروید
 و با آرمانهای بزرگتان
 آن را
 به بهشت مبدّل کنید.

من تا مرز جنون
 از آرمانهای بزرگ شما بیزارم،
 و از نقشه ها و توطئه های بزرگ آنها
 خشمناک و خسته.

در طول زمانی که آنها،
 - که شما، دوستان امروزی من،
 دشمنان امروزی من می خوانیدشان -
 لرزان و هراسان از ثقل جاذبهٔ قدرت،
 در خفا نقشه های مگّارانه می کشیده اند،
 به این امید که شما دوستان امروزی مرا
 از ترغیب من به کار نابودیشان
 مأیوس کنند،

و خود را باز هم چندی،

یا تا قیامت

بر مسند قدرت نگاهدارند،

و با کلامی مبتذل تر از همیشه

مرا به مردم خواهی کوس و کرنایشان

اطمینان ببخشند،

من همواره سرگرم معجزه زمینی خود بوده ام،

دوزخ کناره کویر را به پردیس،

به باغهای محصور،

به فردوس،

به جنت،

به بهشت

تبدیل می کرده ام.

قرنها پیش از نزول نخستین کلامهای مقدس

در خلوتکده های جلگه و جنگل و کوه

با وعده دوزخ برای گناهکاران،

و بهشت برای پرهیزگاران،

من در حاشیه دوزخ،

در گوشه ای از همین جهان خاکی

زندگی می کردم،

دور از خدایان و تن پروران و بردگان،

دور از درّه های خرم و رودها و مرغزارها،

دور از تجملها و قانونها و دروغها،

دور از سروران و شمشیرها و کلمه ها،

اما نزدیک به رحم خاک،

نزدیک به پستانهای ابر،

نزدیک به دستهای باد،

در حاشیه کویلر

در گوشه ای از جهان کهن.

سر فرا بردم

و به صورت خورشید نگاه کردم.

قرنها پیش از اکتشاف طلا بود

که سر فرا بردم

و به صورت خورشید نگاه کردم

و چشمهایم از درخشش چهره او

خیره و تار شد؛

آنوقت با حرمت سر فرود آوردم،

چنانکه گویی

در پیشگاه صورت متعال نور، زندگی، و عشق

از هیبت و جلال

به کرنش در آمده باشم،

در پیشگاه تصویری که بینایی چشمهای بسته ام

آن را در آینه دلم باز می تافت.

و این قرنهای پیش از اعتبار یافتن طلا بود،

اعتبار یافتن طلا در بازار نو گشوده تاریخ،

به شکل سگه هایی با دو رویه:
 بر یک رویه نقشی از ظلم،
 و بر رویه دیگر شماره بردگانی که آن سگه
 در میدان زنا و برادرکشی و گرسنگی
 می توانست به زیر فرمان بگیرد.

سر فرا بردم
 و به خورشید نگاه کردم،
 بعد تا کمر خم شدم
 و بعد بر خاک نمکسود مقدس کویر
 زانو زدم،

همچنانکه در دل
 به تصویر سگه یکرویه آفرینش نگاه می کردم؛
 و آنوقت،
 با غرور فروتنانه یک قطره باران،
 خواستم که پیشانی ام
 سینه سوزان کویر را سجده کند.

و این قرنهای پیش از آن بود
 که صورتهای خیالی خدایان
 در آیه های وجد و خلسه
 به کلام در آید،
 با وعده بهشت برای گروندگان:
 آن باغهای محصور،

آن پردیسه‌های آسمانی،
 با جویبارهای شیر و عسل،
 روان در زیر درختان میوه آور،
 در میان گلها و سبزه‌ها،
 گرد بر گرد کوشکها،
 با سایه‌های مطبوع،
 با عطرهای دلپذیر،
 با رنگها و شکلهای اشتها انگیز میوه هاشان.

و این قرن‌ها پیش از آن بود که من،
 همچنانکه پیشانی ام را
 بر خاک دوزخی کویر چسبانده بودم،
 در دل خود،
 که از صورت عشق چراغان بود،
 پیام نهرهای بهشتی را شنیدم؛
 نهرهایی نه از شیر و عسل،
 بلکه از آبی خنک و زلال و آرام؛
 نهرهایی که هزاران هزار سال
 در زیر چینه‌های پر ضخامت ماسه و نمک و سنگ
 منتظر من بوده اند تا بیایم
 و اراده‌امیدوار خود را
 به دستهای آفریننده ام پیوند دهم،
 و از کلنگ و بیل خود بخوام
 که در معجزه با من یار شوند

تا به نجات نهرهای مجبوس مانده در اعماق

بشتابیم

و آنها را بر پهنه صحرای عقیم،

که از شور و شهوت آبادی

خالی مانده بود،

جاری کنیم.

و دوست من،

آب،

گرم از بوسه های مادرانه آفتاب،

بازیگوشانه دویدن را شروع کرد،

در مسیرهایی که من نشانش می دادم،

از افق تا افق،

در کناره های کویر،

و همچنانکه می رفت،

با افسون خود

همه رنگهای و عطرهایی را که من

برای آفریدن بهشت

در حاشیه جهنم

می خواستم،

پدید می آورد.

و من باز سر فرا بردم

و به خورشید نگاه کردم،

و او با خرسندی تبسم کرد و گفت:
 «با عشق در بهشت خود ساخته ات بزی
 و بگذار دلت همچنان معبد زندگی باشد،
 و من نام تو را به نور متبرک خواهم داشت!»

و آنوقت من

دستهایم را

همچون بیرقهای پیروزی ای خدایی

بالا بردم

و نخستین نغمه ام را در فردوس خود خواندم،

و گفتم:

«من مردم هستم،

من دل و دستهای خود را دارم:

دل و دستهای من

در «کار» همبسته می شوند

و «خرد» را می سازند،

و خرد جهان مرا می گرداند.

من مردم هستم،

با ایمان به آفتاب،

و با عشق به زندگی.

دوست من،

آب،

بر پهنه زمین معجزه ها به ظهور می رساند.

من مردم هستم،
 من همه بهشتهای نهفته در بطن جهنمها را
 نمایان می دارم.
 من مروارید خوبی را
 از صدف بدی بیرون می کشم.
 من در دوره هر لحظه
 در محراب اراده خود
 یک شیطان قربانی می کنم
 تا خدای هر نفس بتواند
 پیروزمندانه به ملکوت خود وارد شود.
 من مردم هستم!»

۶

فرسنگها دور از بهشتهایی که من
 در حاشیه های دوزخ ساخته بودم،
 مردانی بودند
 که دلهاشان یگانگی با دستهایشان را
 شکسته بودند،
 و از این بود که خردشان
 به زیر کی مبدل شد.
 و زیر کی تن پرورشان کرد،

و تن پروران آرمانهای بزرگ ساختند،
و آرمانهای بزرگ در پیامهای بزرگ
به کلام در آمدند.

تن پروری زندگی را بی معنی کرد:
برای آنکه چشمشان ببیند،
نور کافی نبود؛
برای آنکه دلشان شور زیستن بگیرد،
عشق کافی نبود؛
برای آنکه عفلشان جهان را بفهمد،
زندگی کافی نبود.

آرمانهای بزرگ چشمه‌اشان را
بر ملکوت بیکرانِ دل نابینا کرد؛
آرمانهای بزرگ دست‌هایشان را
در پهنه تنهایی
تا آن سوی مرزهای نفس دراز کرد؛
آرمانهای بزرگ پاهایشان را
برای تجاوز از قلمرو خوشبختی بقرار کرد؛
و چنین بود
که طمع،
یا آز،
خدای نوین انسان،
به هیئت و صورت قانون
خلق شد،

و چنین بود که قانون انسان
با قانون طبیعت به مقابله ایستاد؛
و طبیعت به انسان خطا کار امان داد
تا به بهای خوشبختی
مأموریت خود را در آزمندی
به انجام برساند،

و دیوانه وار
در جست و جوی تازه ها،
و با نفرت از کهنه ها،
پیش ، پس ، بالا ، پایین
بتازد،
و در تناسانی خود بسازد و نابود کند،
بسازد و نابود کند،
خسته از تَقَلاهای دردناک،
بی آنکه هرگز بداند
که چه می خواهد،
یا هرگز بیندیشد
که مقصد نامعلوم او کجاست،
مقصودی که شاید
بیرون از او نباشد.

انسان با قانون خود
در برابر قانون طبیعت ایستاد،
و طبیعت هم قانونش را همچنان به کار داشته است

و تا روز داوری به کار خواهد داشت،

آن روز که انسان خود را

در پایان همه تلاشه‌ایش خواهد یافت:

تهی دست،

تهی دل،

تهی سر؛

و مجالی خواهد داشت

کوتاه،

نه بیش از آنکه

با چشمهای میرنده خود ببیند

که دستهای خود اوست

که گلوی او را با خشم می فشارد،

گلوی زمین را با خشم می فشارد،

و او را خفه می کند،

جهان را خفه می کند.

و آنوقت برای هر گونه حسرت خوردنی

و هر گونه پشیمان بودنی

سخت دیر خواهد بود،

هر چند که فریاد بر خواهد آورد که:

«وای بر من!

چه غفلتی!

من ضدّ خود بوده ام،

و در پایان این جنگ درازی که کرده ام،

به فتحی جز نابودی خود

دست نیافته ام!»

اما طبیعت با شکیبایی لبخند خواهد زد،

و دور به دور

قانون خود را به کار خواهد داشت؛

و بار دیگر من

در مقام همان انسان ساده

برخواهم خاست،

و امیدوارانه زمزمه خواهم کرد:

«من هنوز زنده ام،

و بار دیگر

در میان جهنمهایی که شما در همه جا

پدید آورده اید،

بهشتهایم را خواهم ساخت،

و در زیر آفتاب

به یاری روشنایی و عشق

جهان را در گردش نگاه خواهم داشت.

من مردم هستم!»



آه، آری،

می بینم که شما بر مکاشفه های من می خندید،

شما،

مردان بزرگ

با آرمانهای بزرگ

که مرا وسیله وار

به کار برده اید؛

مرا،

این انسان کوچک را

که هیچ،

هیچ آرمانی ندارد،

وسيله وار به کار برده اید

تا سلطه های پلید را

واژگون کنید،

– آن هم اندکی پیش از آنکه جبر زمان

باید آنها را

در منجلاّب متعفن کردارهای نارواشان

غرق می کرد؛ –

و آنوقت

سلطه های نو بنیاد کرده اید

بر ویرانه امیدها و باورهایی که

از آن من نبوده است،

اما فریب نسلهای پیشین شما

از من خواسته بود که آنها را

از آن خود بدانم

و با اشک و خون خود

نگاهشان بدارم.

آه،

می بینم که بر خاطره های من می خندید،
 بر خاطره هایی که از دور خبیث سلطه و ستم
 در من مانده است،
 گستاخ و بی پروا می خندید!
 چگونه می توانم
 نقش تاریخی شما را
 در نو کردن سیطره های کهنه
 فراموش کنم؟

می آمدید

و نظمها و قانونهای نو می آوردید
 در برقراری و ماندگاری آنها
 پای و دندان می فشردید،
 و هنر شما این بود
 که قانونهای کهن را
 با کلامی نو بیان می کردید،
 و به نظمهای کهن
 ترتیب نو می دادید.

اما شما

هرگز این حقیقت ساده را در نیافته اید
 که قانون نمی تواند
 در کلام مکتوب زنده بماند،

و نظم را نمی توان

با قدرت غصبی

برقرار نگهداشت.

من تاخت و تاز هنگهای رهایی بخش

در بهشتهای ساده خود را

چگونه می توانم فراموش کنم؟

به باغهای محصور که من

با ایمان به نور،

و ایمان به زندگی،

و ایمان به عشق،

در حاشیه های کویر می ساختم

و آباد نگاه می داشتم،

وارد می شدند،

و بیرون که می رفتند،

از درختهای پر میوه من

شاخه های بی برگ و بار به جا می ماند،

از کشتزارهای پر نعمت من

زمینهای خشک لگد کوفته،

انبارهایم خالی از غله و خشکبار،

آغلهایم خالی از چارپایان،

چشمهایم پر از غبار،

دهانم پر از گرسنگی،

دلم پر از وحشت،

و آینده ام پر از ماتم و

محنت و

شک.

آنها آمدند

تا مرا از زنبورها رهایی بخشند،

و خود عقرب شدند؛

و باز آمدند

تا مرا از عقربها رهایی بخشند،

و خود افعی شدند!

من تاخت و تاز هنگهای رهایی بخش را،

از زنبور تا اژدها،

از سر گذرانده ام؛

و آنها هرگز از تاخت و تازشان،

با تکرار دوره های زنبور تا اژدها

باز نمانده اند؛

و اکنون

دیرگاهی است

که ایمانم را

باخته ام،

ایمان به آزادیهایی که با آشوب

به رهایی من می شتابند.

آنها تازنده بر اسبهای آز می آیند:
 آزشان با تاجی از عدالت کاذب،
 و عدالتشان مزین به سلاحهای نو ساخته ظلم،
 و ظلمشان مجهز به آلتهای مقهور کننده قانون،
 و قانونشان در کلام
 نوشته شما بزرگ مردان آرمانهای بزرگ.

آنها آمدند
 و بانگ در دادند که:
 «ما منادیان آزادی شماییم!
 ما رهایی بخشندگان شماییم!»
 و شما ملازمان آنها بودید.
 آنها از زنبور تا اژدها،
 دوره به دوره مسخ شدند،
 و شما ملازمان آنها بودید.
 آنها با فواره های آتش
 به غرش در آمدند که:
 «ما فرمانروایان شماییم!»
 و شما ملازمان آنها بودید.
 و هر بار که من می خواستم فریاد برآورم که:
 «نه، نه،

شما تن پروران بیعارید،
 و من مردم هستم!»
 آنها به کشتن من کمر بستند

و شما خنجرهای آنها را تیز کردید!
 من می خواهم همان انسان کوچک بمانم،
 بی آرمانهای بزرگ!
 مرا به حال خود بگذارید!
 من سرگرم قالبگیری تاریخم،
 در زیر سایه آفتاب زندگی می کنم،
 نور و زندگی و عشق را می ستایم،
 من خود گوهر آزادی ام،
 من خود معنای رهایی ام،
 من مردم هستم!



شما به واقعیت بهشت و دوزخ
 اعتقاد ندارید؛

شما به دوگانگی انسان
 اعتقاد ندارید؛

شما به جنگ دائم خدا و شیطان
 در وجود تک تک آدمیان
 اعتقاد ندارید؛

شما به قدرت الهی دستها
 در اتحادشان با ابزارها
 اعتقاد ندارید؛

و این اتحادی است که در این جهان

وقوع هر معجزه ای را ممکن می سازد،
 معجزه هایی که جهنم را
 به بهشت مبدل می کند،
 و بر قدرت آرمانجویانه «سخن»
 در قیاس با قدرت واقع بینانه «کردار»
 با شکبایی می خندد.

دستهای شما
 به آرمانهای بزرگ شما
 زنجیر شده اند،
 و آن قدر ناتوانند
 که از آنها
 جز شخم زدن بر خاک عقیم کاغذ
 و افشاندن بذر پوک کلمه های گنده
 در شیارهای سیاه و گیج
 به زحمت کاری بر می آید!
 پس از این کشت
 جز ناباوری کور
 به بهشت و دوزخ
 حاصلی انتظار نتوان داشت.

اگر شما با واقعیت تاریخی انسان
 آشنا می بودید،
 شاید دیگر می دانستید که من

نخستین کسی بودم

که وجود خدا و شیطان

در کالبد آدمی را

کشف کردم؛

و حضور بهشت و دوزخ

در پهنه زمین را؛

و دادگاه عدل الهی

در دل انسان را؛

و رستاخیز خوبی

پس از پیروزی در هر جنگ

با بدی را.

من مردم هستم،

من آدمیزاد ساده کوچک هستم

که واقعیت زندگی را عملاً زندگی می کند؛

که به تن پروران فرصتی داده است

تا کنار بایستند و تماشا کنند.

و از تن پروران

فقط اندک شماری

در زندگی کردنِ زندگی

به من پیوسته اند.

و تن پروران دو گروه شدند:

گروه بزرگ ستمگران،

و گروه کوچک شهیدان.
 ستمگران، تاریخ دروغین را ساختند،
 و شهیدان، به تاریخ دروغین
 اعتبار بخشیدند:

با خونشان،
 با عقیده هاشان،
 با فلسفه هاشان،
 با مکاشفه هاشان،
 با آرمانهای بزرگشان
 به تاریخ دروغین اعتبار بخشیدند.

اما من
 در انتظار مدینه فاضله ای که شهیدان
 مژده ظهورش را می دادند،
 نماندم؛
 در انتظار نظم و قانونی که ستمگران
 برنامه ساختنش را می ریختند،
 نماندم؛

زیرا که من
 به تاریخ معتبر و موثق
 چنانکه واقع شد و به ثبت در آمد،
 اعتقاد ندارم؛
 زیرا که من خود تاریخ را زندگی کرده ام؛
 زیرا که من مردم هستم.

۹

اکنون بیاید با شما شمه ای بگویم
 در احوال یکی از تاریخ سازان،
 تاریخ سازی بزرگ،
 اما ناموفق

که از او بعضی از کسان
 با نام قهرمانی بی مانند یاد می کنند،
 و بعضی با نام شکست خورده ای بی ارج،
 و بعضی با نام قربانی نگون بخت آزمندی من،
 و من او را در سلسله اش
 در همه سلسله ها به یاد می آورم.

او تیره پشت همه پشت شکنان بود،
 او سرکرده همه سرداران و سراندازان بود،
 او قدرت همه قدرتمندان بود،
 او صاحب همه صاحبان همه کس
 و همه چیز بود،

و در جهان از هیچ چیز نمی هراسید
 مگر دو چیز:

خشکسالی و دروغ!

چرا خشکسالی؟

زیرا که در یک سال خشک
 گماشتگان او
 انبارهای مرا از غله و خشکبار
 خالی می یافتند،
 خُمهای مرا خالی از شراب،
 چراگاههای سوخته مرا خالی از رمه،
 و کارگاههای مرا خالی از گلیم و قالی
 و پارچه های رنگین.

کارگزاران او نمی توانستند
 این خالیها را
 با اشک و خون من بیامیزند
 و این آمیزه را
 در بازارهای روز
 با طلای ناب و نقره خام
 تاخت بزنند،
 و او می خواست که گنجهایش هر سال
 از سال پیش گران تر باشد
 تا در قلمروی هر سال گسترده تر
 قدرتش را هر سال استوار تر کند.

در یک سال خشک
 آن تاریخ ساز بزرگ
 ناگزیر می شد

که وقت گرانبهایش را
در کراحت و ملال صلح بگذرانند،
و کار گزارانش،

ناگزیر

در سرگرم داشتنِ او بکوشند،
با یافتن تدبیرهای بهتر
برای جنگهای آینده،
با برپا کردن جشنهای با شکوه تر
برای فراموش کردن بطالت اکنون،
با اندیشه های عظیم تر
برای عظیم تر کردن عظمت؛
و موبدان بزرگش
برای کسب عنایت پروردگار عالم
در حفظ سرزمین و ثروت او
دعاهای مستجاب تر بسازند.

و در همه روزهای خشکسالی
او و کار گزارانش
هرگز دمی در پروای من،
در پروای مردم،
نبودند،

زیرا که می دانستند که من
می توانم قحط را زنده از سر بگذرانم،
زیرا که من خوب آموخته بودم

که در هنگامه گرسنگی
چگونه با بلا و مرگ عزیزانم دمساز شوم،
و برای ماندن پا فشار بمانم،
و بذر زندگی را
در پناه معبد شکیبایی خود نگاهدارم.

آنوقت
نخستین قطره های باران
که با نوید ترسالی
بر خاک بوسه می زد،
می دانستم که آن تاریخ ساز بزرگ
که اکنون دعاهاى موزون گوشنوازش را
مستجاب شده خدای خود می پنداشت،
از خرسندی به وجد خواهد آمد؛
می دانستم که اکنون کارگزارانش
کمرهاشان را سفت خواهند کرد،
و شمشیرهاشان را تیز،
و سخنهاشان را زهرآلود
تا در سراسر ممالک محروسه،
حتی در کوچکترین و دور افتاده ترین روستاها
برای گرفتن باج به دیدار من بیایند،
و از پیش تا پس برداشت،
لحظه ای از پاییدن من غافل نمانند؛
زیرا که آنها به من اعتماد نداشتند؛

زیرا که من دروغگویی قهار بودم؛
 زیرا که من از دادن جوابهای درست
 به سؤالهای نادرست

طفره می رفتم؛
 زیرا که من
 بی آنکه چشمبندی بدانم،
 در لحظه های غفلت آنها
 در پیش چشمشان
 مشتی از این محصول،
 یا دامن از آن محصول را
 در حفرة زخمهای کهنه ناسورم
 پنهان می کردم؛

زیرا که من
 لقمه ای از سفره خود ربودن را
 دزدی نمی شمردم؛
 زیرا که من
 در دادن حساب پاک
 به دست محاسبان ناپاک ظلم

معصومیتی نمی دیدم
 و از احساس گناه فارغ بودم!

او،
 آن تاریخ ساز،
 بزرگترین بزرگان بود،

خدایِ قادرِ مطلقِ رویِ زمین بود،

اما با حقارتِ یکِ موش

در حدّ مرگ و نیستی

از دو چیز می ترسید:

خشکسالی و دروغ!

و به این دلیل بود که او

دست دعا

و روی التماس

به سوی خداوندِ قادرِ متعال

در آسمانها می برد

تا سرزمینش را

از دروغ و خشکسالیِ مصون بدارد.

به راستی که من

در ایّامِ خشکسالیِ

خود را از بردگی

چه آزاد احساس می کردم!

و در زمانِ ترسالیِ

که کاشت

برداشتی به ارزشِ زحمت می داشت،

به ناگزیر چه دروغهایِ ظالمِ فریبی می گفتم!

او، آن تاریخ سازِ بزرگ،

مرا «سرزمین» خودش می خواند،

و کارگزارانش مرا «رعیت» او می شمردند،

اما منظورشان همان
«خشکسالی» و «دروغ» بود.

پس من اکنون
با شجاعت و افتخار
اعتراف می کنم
که من خشکسالی هستم،
من دروغ هستم،
من مردم هستم.

۱۰

من «صفر»م،
و دشمن من «یک» است.
«یک» عدد است
و قدر و قدرت مطلق دارد،
همچون قدر و قدرت خداوند،
همچون خود خداوند «یکتا»،
اما در عُرف ریاضی جامعه،
من که «صفر»م،
بی یک «هیچ» به حساب می آیم!
«یک» است که می تواند مرا
«ده» کند،
«صد» کند،

یا میلیون‌ها میلیون!

نه!

من در این اصل تناقض می بینم.

ریاضیات ساده و سرانگشتی من

همیشه

اصل دیگری داشته است

که بر پایه آن

من،

این صفر،

قدر و قدرت مطلق هستم،

زیرا که «یک»

بی من

برای ابد «یک» می ماند

تنها و بیکس و بیچاره،

اما با من که «صفر»م،

«یک» قبیلۀ می شود،

قوم می شود،

ملت می شود،

با من «یک» قدرت میلیون‌ها پیدا می کند،

با من «یک» از جانب میلیون‌ها سخن می گوید،

با من «یک» رهبر میلیون‌ها می شود،

با من است که «یک»

جرئت می کند که بگوید: «ما!»

من صفرم،
و دشمن من یک است.
یک فرمانرواست،
و من مردم هستم.

۱۱

«یک»،
فرمانروای بزرگ،
از هلاکِ مقدّر می گریخت!
در کجای این سرزمینش
می توانست
پناهگاه امن بیابد؟
آن قلمرو بیکران
که زمانی
از شرق مشرق
تا غرب مغرب،
در فاصله میان دو گامش
فشرده می شد،
اکنون چنین می نمود
که در پهنه بیکرانیش
در هر قدم کمینگاهی است مُهلک،
و فرمانروای بزرگ
یک دوست واقعی هم به یاد نمی آورد

تا با روی نیاز به او پناه برد،
 زیرا که همه آن بوسندگان خاک پایش
 که آنچه اکنون داشتند،
 در سایه او به غصب برده بودند،
 خود را در هیچ چیز مدیون او نمی دانستند؛
 زیرا که او هیچوقت
 هیچ چیز
 به هیچکس نبخشیده بود،
 که آن چیز
 از آن او باشد
 و خود آن را با رنج جانکاه
 به دست آورده باشد.

او فقط با رُعب عظمتش
 قانون بدوی غارت را
 با قلم تمدن
 جاری نگاهداشته بود!

اکنون که جنگاورانی بی تمدن
 مجهّز به غیرت و غرور ایمانی نوساخته
 با هجومی بی امان
 در سراسر ملک بیکران
 در تعقیب او بودند،
 چنانکه انگار هرجا که او را بجویند،
 همانجا او را خواهند یافت،

ناگزیر بود که از دو راه

یکی را انتخاب کند:

یا شکوهمندی «یک» بودن را،

شکوهمندی فرمانروای میلیونها بودن را،

یا خاکساری «صفر» بودن را،

که زنده ماندن او را

در میان میلیونها صفر دیگر

تضمین می کرد.

اما او نمی توانست

ننگ صفر بودن را بپذیرد،

زیرا که یک تاریخ دراز «أَدِلَّةٌ مُّبْرَهَن» داشت

با مرگب طلا

بر کاغذ ابریشمین نوشته،

با قلم پولادی

بر پیشانی کوه کنده،

برای آنکه باور کرده باشد

که او یکی از میلیونها نیست،

که او صفر نیست،

که او صاحب حقی است ایزدی

در فرمانروایی بر میلیونها،

که او سزاوار است که با گرانترین تلاشها

و ارزانی داشتن خون میلیونها تن از مردم

در مقام «یک» برگزیده شکوهمند»

همچنان مصون و محفوظ بماند.

اکنون که همچنان
تنها و بیکس و بیچاره
از هلاکِ مقدر می گریخت،
هنوز در نوسان این تردید بود
که آیا
خود را گمشده ای سرگردان بداند،
یا فراموش شده ای بیکس مانده؟
که آیا آن میلیونها صفر پراکنده،
هم اکنون
برای بقای او بر تخت فرمانروایی اش
در جنگ اند؟

یا به شرط رهایی
خود را به جنگاوران فاتح بیگانه
تسلیم می کنند؟

که آیا اهورای پاک
به موقع او را یاری خواهد کرد؟
یا به کیفر گناهی
فرّه ایزدی را،
حقّ خداداد فرمانروایی را،
از دست داده است؟

پس با نوسان در باد تردید

از هلاکِ مقدّر می گریخت،
 مأیوسانه امیدوار،
 ترسویانه دلاور،
 حقیرانه عظیم!

و اکنون صفرهای میلیون ساز
 با شمشیر زنان ایمان نو
 رو در روی بودند،
 جنگاورانی که از بیابان آمده بودند،
 و هیچ فکری در سر نداشتند
 مگر فتح،
 و هیچ چیز نداشتند که از دست بدهند،
 مگر فقر،
 و هیچ چیز نمی توانست جلوگیرشان باشد،
 مگر مرگ!

و صفرهای میلیون ساز هم
 دو راه درپیش خود می دیدند:
 یا با جنگاوران غیور نو ایمان
 که ظاهراً
 از صفرهای مغلوب
 جز اطاعت در اخوت دینی
 چیزی نمی خواهند،
 از در مصالحه در آیند،

یا آنکه با آنها بجنگند

و برای کسی کشته شوند

که همیشه دشمنی خودی بوده است،

کسی که هرگز او را ندیده اند

اما به نام او

و برای او

همیشه غارت شده اند!

باری، صفرهای میلیون ساز

وقتشان بسیار تنگ بود

و مجالی برای ماندن در نوسان تردید

نداشتند،

زیرا که باید

به آخرین کارهای فصل رو به پایان

می رسیدند،

و خود را

برای اولین کارهای فصل نزدیک

آماده می کردند؛

و چون «مردم» بودند،

و چون واقع بین بودند،

با تأملی کوتاه،

و مشورتی با زندگی،

به این نتیجه رسیدند

که باید

فاتحان غیور و مغرور بیگانه را
خردمندانه به مصالحه راضی کنند،
و خود باشتاب
به میدان نیازهای روزانه بر گردند،
نیازهایی که همواره بر در تلاش می کوبند
و هرگز نمی توان
آنها را
در انتظار نگهداشت.

به راستی چه فرق می کرد
که نام آفریدگار،
نام پروردگار،
نام خداوندگار،
از اهورا به الله بر گردد؟

او یگانه آفریننده خورشید و ماه و ستارگان بود،
و جنگاوران فاتح ایمان نو
جز این نمی گفتند!

او خالق نخستین زوج انسان بود،
خالق «مشی» و «مشیان»،
و جنگاوران ایمان نو

این زوج را
«آدم» و «حوّا» می خواندند!

اهورا از آدَمیان انتظار داشت
 که درست کردار باشند،
 که برادر وار زندگی کنند،
 که در راه روشنایی گام بردارند،
 و جنگاوران فاتح ایمان نو
 درستی و برادری و روشنایی را
 با لفظهای حق و اخوت و نور
 می فهمیدند.

پس صفرهای میلیون ساز
 که زندگی و عشق را
 دستخوش گردباد نمی خواستند،
 مشکلی نداشتند
 که لاینحل باشد
 و مشکل ساده خود را
 با پذیرفتن سلطه فاتحان بیگانه
 حل کردند،
 زیرا که آنها هرگز برای خود
 سلطانی مگر طبیعت
 نشناخته بودند،

و طبیعت،
 آن مظهر شگفت خداوند
 از ازل به آنها آموخته بود
 که برای زندگی بجنگند،
 نه برای مرگ،

و آنها زندگی را می خواستند.

هلاکِ مقدّر سرانجام در رسیده بود،
 اما نه برای صفرهای میلیون ساز،
 و آنها از این واقعیت به تجربه آگاه بودند،
 زیرا که آنها متعلّق به جهان بودند،
 و جهان متعلّق به آنها بود؛
 و آنها «اصل» متعلّق بودن را
 با تحمّل رنجهای بیداد و ستم فرمانروایان
 حفظ کرده بودند؛
 و فرمانروایان
 در نوبتهای کوتاه و دراز
 جا به جانشینها سپرده بودند؛
 نام پروردگار دیگر شده بود،
 کلام سرودها و نمازها دیگر شده بود،
 اما آنها،
 صفرهای میلیون ساز
 همچنان تغییرناپذیر
 به جا مانده بودند.

خورشید همیشه از مشرق طلوع کرده بود،
 بهار همیشه از پی زمستان آمده بود،
 گیاه همیشه سبز رویده بود،
 و باران همیشه جویباران زندگی را

جاری نگاهداشته بود.

اما او،

آن «یک» بزرگ،

از هلاکِ مقدرِ می گریخت،

تنها و فرموش شده کار گزارانش

که اکنون

یا برای حفظ و حراست گنجینه ها

و داراییهای گوناگون خود می جنگیدند،

یا در تلاش بودند

تا به هر قیمت

مگر به قیمت جان،

در مدیریت سلطه نو

از فاتحان بیگانه

مقامات کهنه بگیرند.

او از هلاکِ مقدرِ می گریخت،

و هلاکِ مقدرِ او را همچنان دنبال کرد

تا او به من پناه آورد،

وحشت زده و نیرو باخته،

از گرسنگی و عطش در عذاب.

او در میانه شب آمد،

و من در آسیاب خود بودم،

در خانه خود،

و کیسه ای را از آرد متبرک جو پر می کردم.

با چشمهای اندیشناک

به او نگریستم

و با اینکه هرگز او را ندیده بودم،

به اشارت دل دریافتم

که او باید همان «یک» بزرگ باشد.

مؤذبانۀ تعظیمی کردم

و به رسم نوازش مهمان

تبسمی کردم.

او خود را آن خودی که بود،

معرفی نکرد،

و از من فروتنانه نپرسید

که آیا او را به نان خورشی مهمان می کنم،

و جایی برای خفتن به او می دهم.

خود را در زره پولادین به زر آراسته اش

بلندتر از تمای قامتش بر افراشت

و دست فرمان پاشش را

بر قبضه مرصع شمشیرش گذاشت

و با لحن همه فرمانروایان گفت:

«ما یکی از کارگزاران ذات اقدس اعلائییم.

ما در شکارگاه بودیم که راه خود را گم کردیم.

ما شب را در اینجا می آساییم.
 ما فردا سحرگاهان خواهیم رفت.
 ما پیش از خفتن چیزی می خوریم و می آشامیم.
 ما نمی خواهیم هیچکس بداند که ما اینجا هستیم،
 حتی زن و فرزندان،
 اگر زن و فرزندی داری.
 ما اطاعت مطلق
 و خدمت شایسته تو را
 به سزا پاداش خواهیم داد!»

پیف!

او مرا به جای یکی از کارگزارانش گرفته بود
 و در عین حال می خواست

که من

او را به جای یکی از کارگزارانش بگیرم:
 برای من که باید حامی او می شدم،
 چه حیلۀ ابلهانه ای به کار می زد!
 بار دیگر با سکوت تعظیم کردم
 و پیش خود گفتم:

«هنرپیشه وار بازی می کند،

حال آنکه اکنون باید

مردی خردمند می بود

مأیوسانه محتاج به یاری،

و با من همچون برده ای سر به فرمان

رفتار نمی کرد!»

آنچه من برای او داشتم
فقط یک جام شیر تازه بود،
یک قرص نان فطیر
و یک دشک انباشته به کاه.
او با کراحت نان را پاره پاره در شیر فرو کرد
و هر پاره را همچون پاره سنگی فرو داد،
و سراپا در لباس جنگ فرو لمید،
و من در کنار او ایستادم
همچون خادمی مطیع
که برای امنیت و راحت مخدوم
به نگهبانی ایستاده باشد.

همچنان ایستادم
تا او خود را به خوابی فاتح تسلیم کرد.
آنوقت شمشیرش را
از غلاف جواهر نشان بیرون کشیدم
و با فریاد به او گفتم:
«آهای!»

به خود بیا،
بیدار شو،
خوب به من نگاه کن!»

او هول زده از جا برجست

و دستش به سوی شمشیری شتافت

که اکنون در تصرف من بود.

با اشاره نوک شمشیر

او را مجبور به نشستن کردم

و با خنده ای تلخ گفتم:

«مرا می شناسی؟»

و او با وحشت و حیرت به من خیره شد

و با صدایی شکسته گفت:

«آری، می شناسمت.

تو یکی از بیشمار آسیابانهای من هستی!»

و من با تلخی قاطعانه ای گفتم:

«نه، من هیچ چیز تو نیستم!»

او دوباره خواست از جا برخیزد،

اما من نوک شمشیر را بر گلویش گذاشتم

و با خشمی سنگین گفتم:

«از جایت نجنب

و به من نگاه کن،

و خوب مرا به خاطر بسپار!»

او همچنان فرمانروایانه گفت:

«تو می دانی این کیست

که می خواهی او را بکشی؟»

و من گفتم:

«و تو می دانی این کیست

که می خواهد تو را بکشد؟»

و او گفت:

«آری، یک آسیابان آزمند،

یک دزد مادر زاد!

تو می توانی آنچه من با خود دارم

برداری، و از کشتنم در گذری!»

و من گفتم:

«نه! نمی توانم

زیرا که همیشه مرا

از نام مرگناک تو ترسانده اند!»

و او گفت:

«تو رعیت کوچک ساده ای هستی،

به چه دلیل باید از من هراسی می داشتی؟

من هرگز با رعیت کاری

و از رعیت پروایی نداشته ام!

تو چه هستی؟

اصل و نسبی داری؟

اسم و رسمی داری؟

مرا که فرمانروای همه ام

با تو که هیچی،

هرگز کاری نبوده است!»

این سخنانش خون مرا به زهر مبدل کرد،
و با انفجار خشمی که قرن‌ها از ترس
در دل من به زنجیر مانده بود،
نعره بر آوردم:

«نه، تو هرگز مرا نشناختی
و هرگز نخواهی شناخت
زیرا که در تمامی عمر خود
ابله زیستی!

من درخواست تو را می‌پذیرم
و یگانه چیزی را از تو می‌گیرم
که می‌توانی آن را از آن خود بدانی
و آن جان پلید توست،
و از تن سودمند تو به نفع زمین در می‌گذرم،
و جامه و جنگ افزارهای جواهر نشان تو را
در موزه آسیابم می‌گذارم
تا آسیاب در حافظه تاریخ
معبد انتقام باشد.»

او لابه کنان گفت:

«نه، نه، نه!»

و من با قاطعیت شمشیر حق گفتم:

«یک دزد بیچاره و حقیر

اوّل می‌گُشد،

و آنوقت از مردگان

اموالشان را برای یکبار و همیشه

می دزدد،

اما دزدان نجیب و بزرگواری همچون تو

می گذارند که هیچکسها،

بی اصل و نسبها،

بی اسم و رسمها،

صفرها زنده بمانند

و همچنان تا ابد

به دزدیدن حاصل رنج

و شیرۀ زندگی آنها ادامه می دهند.

پس من اکنون

همچون دزدی بیچاره و حقیر

اول تو را می کشم،

و آنوقت مال پلید تو را

که جان توست،

می دزدم،

ای برگزیده بزرگوار شکوهمند!

من آسیابانی آزمندم،

دزدی مادر زادم،

من جزئی از رعیت بی اصل و نسب،

و بی اسم و رسم!

من صفرم،

من دروغ و خشکسالی ام،

من مردم هستم!»

۱۲

ابرها بخشندگان پر سخاوت بارانند،
اما نه همه:

ابرهایی هم هستند
که بر شکوه خورشید پرده می کشند
و چشم انداز روشن جهان ما را تاریک می کنند،
و سبب می شوند که ما
غمهای گذشته خود را به یاد بیاوریم،
و امیدهایی را که به آینده داریم،
فراموش کنیم.

با چهره ای عبوس
تا هر زمان که بخواهند
بر فراز کشتزارهای ما می مانند
و ما را بیهوده در انتظار نگه می دارند،
و چندی بعد دور می شوند
بی آنکه قطره ای باران
به ما بخشیده باشند.

توده ابرمانندی بودن
و در آسمان معلق ماندن
خدای پر سخاوت حیات سبز بودن نیست.
ابرهای بی باران

هرچند که به اسم و به صورت ابرند،
 به راستی که دیوهای تاریکی و ملالند:
 روشنایی آسمان را می بلعند،
 و سایه های نحسشان را بر زمین می اندازند،
 و ما را با فریب وامی دارند
 که چشمهای تار و زودباور خود را
 به وعده های دروغین بدوزیم.
 آنها دلهای ساده ملتمس ما را
 با امیدهای باطل به استهزاء می گیرند.

شما،
 ای سوداگران ماهر کلمات،
 دهانهای فراختان را ببندید،
 و بیایید یکبار با دستهای خود کاری بکنید!
 شما ابرهای بی بارانید،
 و من که قرنهای
 شاهد و شهید این گونه شعبده های مسخره بوده ام،
 آن قدر آزموده و آگاه شده ام
 که بتوانم
 حرفهایی را که ابرهای بی بارانند،
 از عملهای ساکتی که ابرهای بارورند،
 به آسانی باز بشناسم.

شما، ای وعده سازان خوش کلام

که در مضکّه بازی این دوره های بحرانی
 سر تا پا دهان می شوید،
 دیگر رنجهای عینی و صریح روزانه مرا
 به قالب تصویرهایی چنان انتزاعی در نیاورید
 که حتی برای ذهنهای کور خودتان هم
 سخت مبهم باشد!

دیگر برای من در حماسه هاتان
 که آمیخته ای است از مرثیه و غزل
 اشک نریزید!
 دیگر از من نخواهید
 که برای تسلی نامه های رمزوار شما
 هلهله کنم!

دیگر سایه مشتهای خود را
 در کلمه های افلیجتان
 در برابر سایه دشمنان من تکان ندهید!
 دیگر در هیچ جمعی
 که من خود حضور ندارم،
 به نمایندگی از من از جا بر نخیزید!
 دیگر نفس شیرین و معطر خود را
 در زیر سقفهای ایمن
 بر صلیب کلمه ها قربانی نکنید!
 دیگر انگشتهای لطیف خود را
 به خاطر من

در اردوهای یخ زده کاغذ
به اعمال شاقّه و ندارید!

من برای شما پاداشی نخواهم داشت
بهتر و بیشتر از آنچه تا به حال
دشمنانم از من می ربوده اند.
و اگر پاداشی که انتظار دارید بگیرید،
بقعه ای در ابدیت تاریخ است،
بگذارید خیالتان را راحت کنم
و بگویم
که من به کلمه ای از تاریخ مکتوب
اعتقاد ندارم،
زیرا که در آن به من
جایی سزاوار نداده اند؛
زیرا که تاریخ را
یا دوستان دشمنان من نوشته اند،
یا رقیبان دشمنانم.

من تاریخ را نمی نویسم،
من تاریخ را می دانم،
من تاریخ را قالبگیری می کنم؛
و آنچه را که من کرده ام
همیشه در گور این عبارت مهمل
مدفون کرده اند:

«مبارزه توده ها برای حق حیات!»

همین!

و آنچه را که من کرده ام

شایسته اعتناء ندانسته اند،

زیرا که به چشم آنها

آن قدر طبیعی،

آن قدر معمول همه جانوران،

آن قدر بی اهمیت و بی ارزش

آمده است

که در تاریخ جایی،

توصیفی،

تحلیلی،

تفصیلی

نمی تواند داشت!

گویی که زندگی من به تمامی

جزئی ساده و بدیهی

از نظام طبیعت بوده است:

چیزی همچون گردش زمین به دور خورشید،

چیزی همچون سفرهای دراز

و بی وقفه زنبوران عسل

از کندو به گلزار

و از گلزار به کندو،

یا چیزی همچون گندیدن

و پوسیدن اجساد مردگان!

دوستان فروتن و مغرور من،

حرف بس!

همیشه در یک طرف

توده ها بوده اند،

که با محنت حیاتی خود

همه چیز را به وجود می آورند،

و در طرف دیگر

آن معدود تناسایانی

که فقط با چرخاندن زبان

در طویله دهان

حاصل محنت توده ها را

تصرف می کنند.

همیشه کسانی بوده اند

که جهان را دگرگون کرده اند

تا بهترش کنند،

و همیشه کسانی هم بوده اند

که از جهان بهتر شده بهره برده اند

و آن را به بدی کشانده اند:

یک سو آنهایی که ابرهای باروند،

و در سوی دیگر آنهایی که ابرهای عقیمند،

تاریک کننده و بی باران.

و شما، ای دوستان من،

ادّعا می کنید
 که نوع سوّمی از آدمیانید،
 امّا در خانواده انسان
 هرگز نوع سوّمی نداشته ایم:
 شما فقط می توانید
 در شمار یکی از دو نوع باشید،
 زیرا که مدّعیان نوع سوّم بودن
 همیشه دوره ادّعاشان
 در نوار مرزی میان دو نوع مسلّم و ثابت
 بسیار کوتاه بوده است!

در این دوره کوتاه
 با هیاهوی فراوان
 کوشیده اند که شاید
 جای مبارک مفتخواران را بگیرند،
 یا گردش روزگار یاریشان نکرده است،
 و به حیطة محنت کشان پرتاب شده اند:
 بعضی در مقام شهیدان شایسته ستایش،
 بعضی در مقام خائنهاى شکست خورده،
 و بیشتر از بعضی
 در مقام آرمان باخته های رام شده.

آنهاى که در هر جبهه ای برای من می جنگند
 فرزندان راستین من اند،

و پس از هر نبرد به پیش من بر می گردند،
و با من زندگی می کنند،
و به «مردمیت» خود وفادار می مانند؛
اما آنهایی که می جنگند
تا جای مفتخوران را بگیرند،
فرزندان فاسد و ناخلف من اند
که دیگر به پیش من بر نمی گردند،
مرا فراموش می کنند،
به تدریج در برابر من می ایستند،
و سرانجام بر من حکومت می کنند!

باری، من،
با اینکه به ندرت مجال یافته ام
که دانش تجربی خود را نشان بدهم،
با یک نگاه
ابرهای بی باران را
از ابرهای بارور
باز می شناسم،
زیرا که من مردم هستم.

۱۳

دارکوبی با خنجر دوتیغه تیزش
بر تن درختی زخم می زند،

و درخت

که با زنجیر طبیعت به زمین بسته است،
 بی هیچ واکنشی در برابر شکنجه گر خود،
 زخمها را تحمل می کند.
 آیا جنگی در کار است
 میان دو فرد ناهمنوع؟
 یا همان تنازع مدام حلقه هاست
 در زنجیره حیات،

حلقه های ناهمنوع،
 اما آن قدر همناز و همیار
 که با شکنجه کردن همدیگر
 نمی گذارند زنجیره بشکند،
 و زنجیره حیات دایره ای کامل می ماند.

و آنوقت، شاید درخت بی سلاح
 با سکوت موقّر
 به دارکوب خنجر دار بگوید:
 «برادر، خوراکت را بیاب!»
 از دهان زخمهایی که معصومانه
 در تن من باز می کنی،
 خوراکت را بر چین.
 من آزرده نمی شوم،
 پیوندی را که در میان ما هست،

می فهمم،

زیرا که هم اکنون
 خرطومهای لطیف و نازک من،
 نهفته در اعماق خاک،
 شیرۀ بهشتی مطبوعی را می‌مکند
 که آمیخته با خاکستر مغذی همه دارکوبهایی است
 که پیش از تو زیسته بودند!»

پس هیچگونه جنگی
 نباید در کار باشد!
 میان دارکوب خنجر دار
 و درخت بی سلاح،
 میان گوزن به خون آغشته
 که هنوز در تقلای زنده ماندن است،
 و شیر خسته از نفس افتاده،
 اما همچنان با صلابت
 در شتاب بلعیدن؛

میان روباه فاتح
 که در برابر خطری پیشینی ناپذیر،
 اما همیشه حاضر و در کمین،
 و خروس مغلوب،
 آن منادی شکوهمند سحر،
 قربانی ناگهانی غفلت
 در رؤیای شادمانۀ نمایش مجد و جلال
 در زیر آفتاب عشق انگیز فردا،

در صحنه رقابت مرغهای زیبا،
همچون دون ژوانی با جوانی و جاذبه بی زوال،
اما اکنون بیچاره
با پریشانکاری بالها و پاهایش در تلاش
تا فشار گزنده را پس بزند
و از خلال دندانهای روباه
نَفَسش را باز یابد.

پس در طبیعت هیچگونه جنگی در کار نیست،
گرچه در چشم بسیاری
واقعه های این صحنه عجیب
چیزی نیست
مگر جنگی مدام
در میان ناتوانان و نیرومندان،
در میان افراد ناهمگون،
نوعی بی سلاح
یا با سلاحی ناکارآمد،
و نوعی دیگر
بهره مند

از کارآمدترین سلاحها؛
یکی صید و دیگری صیاد،
یکی فاتح و دیگری مغلوب!

نه، هیچ جنگی در کار نیست،

زیرا که یگانه فاتحِ خودِ زندگی است
که هرگز نابود نمی شود،
و یگانه مغلوب مرگ است
که با همهٔ وحشتِ مرموزش به ذهن می آید،
اما زندگی هرگز وجود قاهر او را
نه احساس کرده است،
نه پذیرفته است.

جنگ،
جنگ میان آدمیان،
دستاویزی است محیلا نه
که آن را در عصری دور
گروهی از ممنوعهای ناهمساز
اختراع کردند،
بی آنکه مخترعانش هرگز
آن را با خون خود
با درد جسم و عذاب روح خود
آزموده باشند.

این را من خوب می دانم،
زیرا که همیشه به جبر وادارم کرده اند
که تنها خدمتگزار آن باشم.
مأمورم کرده اند که افزارهای مرگبار جنگ را
برابر با پیشرفته ترین طرحهای روز بسازم

و آنها را در میدانهای نبرد،
 به بهترین شیوه کاربرد
 بر ضدّ خود به کار بگیرم،
 و خود یگانه قربانی اثرات محتوم جنگ باشم
 که بدیهی ترین آنها
 نابودی خانه های من است،
 نابودی کشتزارهای من،
 نابودی هنرهای من،
 و همه زیباییهای سودمندی که آفریده ام،
 و کشتار فرزندان و برادرانم
 در بهار یا تابستان عمرشان؛
 و اندوه عمیق،
 گرسنگی مدید،
 مشقت جانکاه باز ساختن،
 درد مدام داغ عزیزانم،
 و تلخ تر از همه اینها
 زنده ماندن جنگ سازان،
 جنگ آغازان،
 و جنگ فروشان،
 که پس از هر آتش بس
 فاتح و مغلوب
 بر گرد یک میز
 دوستانه می نشینند
 و پیمان صلح امضاء می کنند،

با چنان آرامشی در ذهن
و چنان هیجانی در جسم
که پنداری
پایان بازی دراز و پر کشمکش شطرنجی را
جشن گرفته اند،

و اکنون می توانند
خود را به لذت عمیق فراغت بسپارند:
با دست فشردنهای دوستانه،
با شرابه‌های کهنه سرخ و سفید،
هر یک به آرزوی سلامت دیگری،
شراب سرخ
برای شکفتگی گونه هاشان
تا خونهای ریخته را فراموش کنند؛
و شراب سفید
برای شستن وجدان
تا خیانت‌های نهفته را فراموش کنند.

و هنگامی که از تالار پیمان صلح بیرون می آیند،
هیچیک از آنها احساس باختگی
یا فریب خوردگی ندارد،
زیرا که جنگ معامله ای است،
و هر معامله ای دو طرف دارد،
و هر دو طرف می توانند

از داد و ستدهاشان خرسند باشند
 زیرا که صاحبان این صنعت شنیع
 برای ساختن جنگ
 از خود هیچ چیز در میان نمی گذارند،
 نه سرمایه ای،
 نه ماشینی،
 نه نیروی کاری؛
 آنها فقط و فقط دستور صادر می کنند
 و دستورهایشان همه بر ضدّ من
 و به وسیله من
 به اجرا در می آید؛
 و من،
 ملّتی در خطر از دست دادن وطن خود،
 از دست دادن غرور آزادی و استقلال،
 از دست دادن بیرق و سرود ملّی،
 به سوی کارخانه جنگ به حرکت در می آیم
 و برای این تولید
 جهلم را سرمایه می کنم،
 عرق و خونم را موادّ خام،
 ترسم را ماشین،
 و شکیبایی همیشگی ام را نیروی کار!
 اما این چیزی است که مخترعان جنگ
 همواره کوشیده اند

که نقش باور آن را
 بر پرده دل من نشانند
 گاه با افسون غرور و غیرت میهنی،
 گاه با رعب حکمهای سماوی،
 و همواره
 با محتوم بودن انتخاب من
 بین قانون و زندان،
 بین متعلق بودن به جامعه
 یا طرد از جامعه
 و تحمل کیفری سزاوار دشمنان نظم و قانون.

من قرنهای قرن
 بدون ذهنی آزاد زیسته ام،
 زیرا که ذهنم را
 برده اندیشه و باورهای غلط کرده اند؛
 زیرا که قلبم را
 از آرزوها و انتظارات شایسته انسان
 مأیوس داشته اند.

من قرنهای قرن
 بدون دستهای آزاد زیسته ام،
 زیرا که دستهایم را
 از متعلق بودن به من
 در وابستگی مطلق به اراده من

محروم گذاشته اند.

من قرنهای قرن

بدون پاهای آزاد زیسته ام،

زیرا که همیشه پاهایم را

به پیمودن راههایی مجبور کرده اند

که مرا به جایی نمی رسانده است،

مگر به ورطه فقر و تحقیر،

مگر به تنگنای اطاعت از اراده دشمنانم.

سوداگران جنگ

از ضعف من به خوبی آگاهند،

اما اگر در کسی ضعفی آشکار باشد،

این ضعف نفی کننده کمالی نیست

که حیات در وجود او نهفته است؛

و من از وجود حیات خود آگاهم،

و اکنون

از اعماق این کمال نهفته

در مقام انسان آزاد

اعلام می کنم

که مردم هرگز با مردم نمی جنگند؛

که مردم هرگز برای فیروزی و افتخار مردم

مردم را نمی کشند؛

که مردم هرگز مردم را

در بازداشتگاههای هولناک
 برای امنیت آینده مردم
 شکنجه نمی کنند،
 اما با این همه
 در خون ریزی جنون آور
 و سبعت شوم جنگ
 هیچکس دست اندر کار نیست،
 مگر مردم؛

و این چیزی است
 که گردانندگان حیل‌گر جنگ
 همواره کوشیده اند
 که نقش باور آن را
 با شعبده هایشان
 بر پرده دل من بنشانند:
 با منطق کلمه دو سر سوز «دشمن»؛
 با پخش گزارشهای غوغایی
 از بیرحمی دد منشانه دشمن
 در کشتن عزیزانم،
 در ویران کردن خانه هایم،
 در به آتش کشیدن آثار تمدن شکوهمندم،
 در نابود کردن فرهنگ درخشانم،
 در شکستن حرمت قدوسی هنرهایم،
 و با ساختن تصویری هولناک و دوزخی از دشمن
 در ذهن ساده من!

اما سوداگران جنگ سرانجام
 در فاجعه ای محتوم درخواهند یافت
 که من چشمهایی دارم
 که آنها را تا ابد نمی توان بسته نگاهداشت،
 و با همین چشمها
 در همه میدانهای جنگ
 بر پیشانی همه کشتگان هر دو طرف
 داغ دروغین «دشمن» را دیده ام
 و از خود پرسیده ام:
 «چگونه است که در هر جنگی
 فقط دشمنان کشته می شوند؟
 فقط دشمنان اند که بر مردگان خود ماتم می گیرند؟
 فقط دشمنان اند که در مهلکه قحط و بلا
 بیکس و نومید می مانند؟
 و باز فقط بازماندگان همان دشمنان اند
 که باید

صحنه زندگی را
 بر رد پای مرگ باز بیافرینند؟
 و شکوه تمدن
 و درخشندگی فرهنگ
 و قدوسیت هنرم را
 از نو بنیاد بگذارند
 با شکسته پاره های عشق من،
 با ققنوس نو زاده شجاعت من،

و با حرمتی که من همیشه برای زندگی
می داشته ام؟

پس کجایند آن «دوست» ها
که در هیچ جبهه جنگی
جسدی از آنها
افتاده نیست؟

نه، این دروغی است بزرگ،
ای سوداگران جنگ،

این دروغی است پلید،
زیرا که در جهان واقعی
در میان مردم واقعی جهان
واقعیتی به نام «جنگ» وجود ندارد،
و در همه میدانهای جنگ،
در زیر بیرقهای شیطانی
از هر رنگ و هر نشان،
فقط مردم اند که کشته می شوند
با اطاعتی روباتی از فرمانهای شما،
با هیجانهای زود گذر جهلشان،
و با شگی که همیشه به آنها القاء می شود
تا بزرگی قدرت خود را باور نکنند،
و خود به عروسک‌انی بی اراده
در دستهای پنهان ترس
تبدل شوند.

و شما یید،

ای سوداگران جنگ،

که کلمه دروغین «دشمن» را می سازید،

با دستهای خودم دستهای مرا می بندید،

با قدرت من قدرت مرا در طلسم می گذارید،

و مرا با پای جهل خودم

به گودال فریب می اندازید؛

و من همه اینها را می دانم،

همیشه همه اینها را می دانسته ام،

و با این همه

یکبار و برای همیشه

قاعده بازی را دیگرگون نکرده ام،

زیرا که شما، دشمنان مردم،

در همه کشورهای جهان

در آیین شیطانی خود همبسته اید،

اما مردم از همدیگر جدایند،

در برابر هم ایستاده اند،

بی همبستگی،

در سراسر عصرها،

در راههای کج تاریخها،

و چیزی که این را سبب شده است

طلسم بیشمار مکتبهای فکری متضاد است

که آنها را یا شما خود ساخته اید،

یا ساخته های دیگران را

زیرکانه تحریف کرده اید!

اَمّا من اکنون

بلند بر سر خود فریاد می کشم
که مردم هرگز به جنگ نمی پردازند،
که مردم هرگز مردم را نمی کشند،
و من به اصالت این حقیقت ایمان دارم،
زیرا که من مردم هستم.

۱۴

گاه من

در طوفان ناگهانی تعصّب و غیرت
زن ناوفادار خود را می کشم،
با تیشه ای، داسی، بیلی، یا کلنگی؛
با سنگی، آجری، کاردی،
یا با قیچی خیّاطی؛

اینها،

وقتی که من

با زمزمه خیالهای شیرین
دلگرم کار می کنم،

برای من ابزار

یا مصالح کار است؛

اَمّا همینها

ناچار به سلاح تبدیل می شود

وقتی که ناگهان

خود را فریب خورده،

خیانت زده و تحقیر شده

می یابم،

یا خود را از جانب کسی در خطر مرگ می بینم

که با صفای روح و صداقت قلبم

به او اطمینان کرده بودم.

و گاه من خودم را می کشم

تا از زخم انتقام بگیرم

که عهد عشق را شکسته است

و با فاسقی گریخته است

که معمولاً جوان تر از من است،

که معمولاً احمق تر از من است،

که معمولاً تنبل تر از من است،

که معمولاً مسئولیت شناس تر از من است.

خود را می کشم

با انداختن حلقه طنابی به گردن

و آویختن از شاخه محکم یک درخت،

یا فرو انداختن خود از جایی بلند

به اعماق دره مطمئن فراموشی،

یا خوردن زهری

آن قدر

که برای پاد زهر مجالی نگذارد.

خود را کشتن

آسان ترین راه است

برای انتقام گرفتن از آنهایی

که شریکشان می کنم در عشق،

در تقلای زندگی،

در خلوت اندیشه ها و آرزوها،

اما آنها مرا

در منجلاب تحقیر می اندازند و می روند

تا ثابت کنند که در خودپرستی

از من قوی ترند،

و در ارضای زشت هوسهای ناگهانی،

در تسلیم بی درنگ به ارزشهای آنی.

وقتی که دیگری را می کشم،

سخنگویان پر حرارت جامعه

خطری بزرگ برای جامعه شریف

می دانند

و با نام جانور ابله بیرحم

لعنت و نفرین نثارم می کنند؛

و بی درنگ مرا از میان جامعه

یا از روی زمین برمی دارند،

و جامعه امنیت خود را باز می یابد!

اما وقتی که خود را می کشم،

مرا به اختصار

ناتوانی بدبخت می خوانند

که لایق زندگی نبود

راههای موفقیت را نمی شناخت،

و شاید دچار نوعی اختلال روانی بود؛

و در جامعه،

آنها که یادی از من داشتند،

به زودی مرا فراموش می کنند،

چنانکه انگار

هرگز به عالم وجود نیامده بودم!

به راستی که میان من خود گُش

و من دیگر گُش

تفاوت چه زیاد است!

آنها که به طرزی ناشیانه

و با سلاحی که سلاح نیست

به دست من کشته می شوند،

دشمنان واقعی من نیستند:

آنها همقفسهای من اند

در دگه های پرنده فروشان بازار بیدادگری،

که نومیدانه

در تنگنای اسارت

بی آنکه خواسته باشند

همدیگر را

با چنگ و منقار

آزار می دهند.

اگر نخواهم که با ایمان دوست بدارم

و با ایمان دوستم بدارند،

پس چه بخواهم؟

اگر نخواهم که با صداقت رفتار کنم،

و با من به صداقت رفتار کنند،

پس چه بخواهم؟

زیرا که قفس تنها جایی است

که ساکنانش

همه با یک سرنوشت

و به یک اندازه در رنجند.

اما اکنون بگذارید

شمه ای از شیوه های پیچیده ای بگویم

که گاه

در کشتن دشمنان واقعی خود

به کار می گیرم،

شیوه هایی که شاید

احمقانه ترین واکنشها به نظر بیاید،

حتی در مقایسه با واکنش الاغ

در لگدپرانی مسخره اش

وقتی که بارش بی حدّ

بیش از توان اوست،

و بیرحمانه

با سُک نوک تیز آهنی

و سوزش زخم خونین

به پیش رانده می شود،

زیرا که صاحبش از او

انتظار دارد که چهار نعل بتازد،

تازنده تر از نرّه اسبی شاهوار

به ناز و نعمت پرورده

و معشوق وار نوازش دیده!

آری،

این شیوه های من

شاید

بسیار ابلهانه تر از واکنش الاغی باشد

شکنجه دیده

در برابر فرمان شیطانی دیوانه ترین جانواران

که انسان نامیده می شود

و دیوانه ترین انسانی که خود را

صاحب و مالک و مخدوم می نامد.

اما من الاغ نیستم،

و واکنشهایم

که به ظاهر ابلهانه می نماید

بسیار پیچیده و ظریفانه است،

و این را صاحبان و مالکان و مخدومان من

که به نام از هم‌نوعان من اند،

نمی دانند.

از واکنشهایم روایت نمونه ای

شاید آن قدر شما را بخنداند

که چشمتان به گریه یفتد،

یا آن قدر شما را به فکر وادارد

که دلتان به خنده بیاید.

گاهی من مالک مخدومم را

با گرنشی ترسان در سکوت

می گشتم،

درست در لحظه ای که او

بی شک انتظار واکنشی جز این ندارد

که با دستهای نیرومندم

گردن او را

همچون ترکه ای پوسیده بشکنم.

و بعد که با ظاهری خجول

سر بلند می کنم تا ببینم

که در بحبوحه آن نبرد پنهانی

بر سر دشمن خود چه آورده ام،

می بینم که او
در زیر پای خشمی ترسان و خاموش
همچون پشکلی خشکیده از الاغی
در بیابان چشمهای حیرانش
از هم پاشیده است.

آنوقت
با لحنی که وانمودی است
از اطاعتی ابدی
بسیار مؤدبانه به او می گویم:
«بله، قربان!»
و وقتی که بر می گردم
تا بروم
و تازه ترین فرمانش را به انجام برسانم،
در سکوت مرگ واری
که در پی خود به جا می گذارم،
می شنوم که او می گوید:
«آه، این آرزو مرا می کشد که تو یکبار
بگویی نه!»

اما من هرگز به مالک و مخدوم خود «نه!» نمی گویم.
نه گفتن من به او
چیزی نخواهد بود
جز به رسمیت شناختن مالکیت او بر من؛

چیزی جز اعتراف من به این که
 فرو کوفته و شکسته قدرت اویم؛
 چیزی جز پیدا شدن این احساس در او
 که برتری او بر من واقعیتی است مسلم؛
 چیزی جز بخشیدن اوقاتی دراز و خوش به او
 تا در آرامش کامل
 و با فراغت عمیق خاطر
 از زندگی مالکانه و مخدومانه اش
 بهره مند شود،

با دستی فراتر از مردم
 همچون دست خدا و طبیعت؛
 آری،
 نه گفتن من به او
 چیزی جز امضاء کردن سند بردگی خودم
 با اعتبار و تقدس قانون نخواهد بود!

اما من هرگز به مالک و مخدوم خود «نه!» نمی گویم،
 زیرا که «بله، قربان!» من
 در عمل خنجری تیز و نامرئی است
 که هربار شنیدنش
 یکی از هزاران عصب او را قطع می کند،
 و یک قدم دیگر او را به لبه پرتگاهی می راند
 مهلک تر از مرگ،
 به دهان بلعنده دوزخ فقر حقیقی،

به سوی لحظه فاجعه آمیز فهمیدن این واقعیت هولناک

که همیشه زندگی ای را می زیسته است

آکنده از نکبت و تنهایی؛

که او همیشه ناتوان تر از همهٔ خادمان بوده است،

و فقیر تر از همهٔ ناتوانان؛

که همیشه فریب خورده است

از همهٔ کسانی که در مقام وفادارترین

و نزدیکترین دوستان

ستون اعتماد او بوده اند؛

که هرگز بخت آن را نداشته است

که هدفهایش را

از وسیله هایش باز بشناسد؛

که با افزایشهای خیالی داراییهایش

زیانهای واقعی روز افزونش را ببیند؛

که دریابد که همیشه

غلام شور بخت آرز خود بوده است؛

و این را بپذیرد

که در حلقهٔ فرمانبرداران و ملازمانش

در حقیقت واقع

او تنها کسی بوده است

که با خود و برای خود

هیچ قدرتی نداشته است،

هیچ اختیاری،

هیچ ثروت و مالی،

هیچ دوستی،

هیچ خادمی،

هیچ ستاینده ای،

هیچ دلدار و همدلی،

هیچ زندگی ای و

جهانی

نداشته است.

من هرگز به مالک و مخدوم خود «نه!» نمی گویم.

در همهٔ سیر تاریخ

همهٔ مالکان و مخدومان را

به سوی نابود کردن خود به دست خود،

سوق داده ام؛

بی آنکه بفهمند،

و ادارشان کرده ام

که از نردبان جنون بالا بروند،

پله ای پس از پلهٔ دیگر،

بالا و بالاتر تا اوج،

تا آنجایی که بالاتر از آن جایی نیست،

و به پیش راهی نیست،

و برای پایین آمدن

و به خانهٔ خرد باز گشتن

دیگر فرصت و مجالی نیست!

من همواره مالکان و مخدومان خود کامه را
 هوشمندانه تا آنجا رانده ام
 که بدی در برابر بدی به واکنش در می آید؛
 تا آنجا که ستم ستم را می بلعد؛
 تا آنجا که بیدادگری به بیدادگری خیانت می کند؛
 تا آنجا که آن «نه!» همواره ناشنیده مانده من
 اکنون معلّق در انتظار است
 تا آخرین تلنگر نوازش وار را
 بر مالک و مخدوم من
 در اوج اقتدار جنونش
 وارد آورد،
 و این را تاریخ به یقین می داند
 که او در دهان گشوده هیچی و پوچی
 فرو خواهد افتاد،
 و آنوقت من
 پیروزمندانه تبسم خواهم کرد،
 و یکبار دیگر خواهم گفت: «بله، قربان!»
 این بار «بله» ای شیرین
 با محتومیت «نه!»
 آن «نه» پیروزمند!

من هرگز به مالک و مخدوم خود «نه!» نمی گویم.
 من برای نابود کردن دشمنانم
 شیوه های بسیار پیچیده و ظریفانه ای دارم؛

من از همهٔ الاغهای لگد پران
در خردمندی واکنشهایم
کله خر ترم،
زیرا که من مردم هستم.

۱۵

آیا من به راستی گوسفندم؟
آیا من در حماقت خود
همچون احمق ترین چارپایانی هستم
که می شناسند و نام می برند؟
یا در همهٔ عصرها
و در سراسر عالم
آماج سوء تفاهم بوده ام؟
باید در پس این اشتباه همیشگی
سری نهفته باشد،
و گرنه کسی،
در جایی،
یکبار

شجاعت می کرد و
فریاد بر می آورد؛
یا دست کم، فروتنانه به دیگران می گفت:
«او هم آدمیزادی است مثل ما؛
او هم قوهٔ فکر کردن دارد؛

و اگر تفاوتی در میان باشد،
 فقط در شیوه فکر کردن اوست:
 ما درباره چیزهایی فکر می کنیم
 که او فکر می کند
 درباره آن چیزها فکر کردن
 بیرون از حیطه نیاز اوست.
 ما به این امید فکر می کنیم
 که ما را اهل تفکر بشناسند.
 ما معمولاً بر اساس اصول بهداشت
 و رعایت سنتهای مألوف،
 بعد از صرف صبحانه
 و پیش از تناول ناهار و شام
 فکر می کنیم.
 مافقط وقتی فکر می کنیم که جز فکر
 دغدغه دیگری نداریم.
 ما فقط وقتی فکر می کنیم
 که تصمیم می گیریم که فکر کنیم.
 ما فقط وقتی فکر می کنیم که فکر کردن
 وادارمان می کند
 که به شیوه فکر کردن
 درباره فکر کردن فکر کنیم.
 اما او با همان حالت طبیعی و ساده ای که غذا می خورد،
 که می نوشد،
 که دوست می دارد،

که عشق می بازد،
 که نفرت می ورزد،
 فکر هم می کند.
 او وقتی که همه چیز را زیر و زبر می کند،
 یا وقتی که همه چیز را از هیچ می سازد،
 فکر هم می کند.
 او فقط و قتهایی که فکر و اراده و نیاز
 یکصدا از او می خواهند،
 فکر می کند.
 آری،
 او هم آدمیزادی است مثل ما؛
 او هم قوه فکر کردن دارد؛
 و اگر تفاوتی در میان باشد،
 فقط در شیوه فکر کردن اوست!

اما من می دانم
 که این واقعیت ساده تا به حال
 ناشناخته مانده ست
 زیرا که در هر جامعه ای
 تنها متفکران صاحب آن موقعیت و مقامند
 که بتوانند این حقیقت واقع را بشناسانند،
 و متفکران که جمجمه هاشان
 از فشار تفکر
 در شرف انفجار است،

قلبهاشان از هجوم نیت‌های خیر
وحشیانه می‌تپد،
و لحظه‌ای از فکر من در نمی‌آیند
تا مرا موجودی ببینند
که مثل آنها توانایی فکر کردن دارد.

من،
این موجود گوسفند وار احمق،
چرا باید انتظار داشته باشم
که آنهایی که نمی‌توانند
لحظه‌ای از فکر کردن به جای من
و برای من آزاد باشند،

آزاد فکر باشند؟
کسی که آزاد نیست
تا هر وقت که خواست،
و درباره هر چیز که خواست،
فکر کند،
آزادی فکر و فکر آزاد ندارد.

متفکری که آزاد فکر نیست،
خود را آزاد نمی‌گذارد
تا دریابد که من
با همه احترامی که برای «متفکریت» او قائل هستم،
یک پیشیز کهنه بی ارزش ندارم

تا برای فکر گرانبهایش

حرام کنم.

چشمهایش را آزاد نمی گذارد

تا حضور مرا در همه جا

همچون حقیقت آفتاب ببیند؛

تا نشانه دستهای خلّاق مرا

در همه دستاوردها ببیند؛

تا قاطعیت اراده مرا

در مقصد نهایی همه جریانهای اجتماعی ببیند.

و شاید به همین سبب باشد

که این متفکران رسمی معتبر

در اصول دقیق و عالمانه ای

که برای فکر کردن درباره من

اندیشیده اند،

به تناقضهایی عمیق بر می خورند،

و اختلافهایشان همواره بالا

می گیرد،

و ریشه دار تر می شود.

و شاید به همین سبب باشد

که آنها همواره با یکدیگر در جنگ و جدالند

تا بتوانند آغازگاهی مشترک و مناسب

در جهت مبارزه با دشمنان من پیدا کنند.

و شاید به همین سبب باشد
 که از متفکران همهدف
 این همه گروههای مخالف ظهور کرده اند،
 و گروه اصلی هم
 از همان ابتدای تشکّل
 نطفهٔ انشعاب را در خود می پرورد،
 و آنوقت هر گروه فرعی هم،
 دیر یا زود،
 با شجاعت خود و حمایت هواداران
 خود را یگانه گروه اصیل
 از متفکران مستقلّ از همهٔ گروههای دیگر
 اعلام می کند.

متفکران که همچون من
 گوسفند وار فکر نمی کنند،
 هرگز از شرّ نیت‌های خیرشان
 در راه دگرگونیهای بنیادی در جامعه
 آزاد نبوده اند؛
 هرگز از آرمانهای ضدّ و نقیضشان
 در راه ساختن آینده ای
 سرشار

از رفاه و عدالت برای من
 آزاد نبوده اند؛
 هرگز از فتنهٔ فرد‌ها و گروه‌های شریر
 که می خواهند برای من و به جای من فکر کنند،

که می خواهند رهبر من باشند
و بر کلّ هستی من مسلّط شوند،
آزاد نبوده اند
تا دریابند که من
همیشه آرمانهای خود را می شناخته ام؛
که آرمانهای من همیشه
بسیار ساده و روشن بوده است،
و ابله گوسفند واری همچون من
در ماهیت آنها تردیدی نداشته است،
و همواره می دانسته است
که آرمانهایش را
متفکرانند که تحریف می کنند!

اگر این متفکران این قدر
در حقّ من شفیق و فداکار
نمی بودند؛
اگر آنها را این قدر ناروا
به ناز و رفاه و راحت پرورده بودم؛
اگر ناچار می شدند که سهم اجتماعی خود را
به خانوادهٔ انسان بپردازند؛
اگر به جای فکر کردن برای من
گهگاه کاری مهمّ تر می کردند؛
اکنون من،
و نه تنها اکنون،

بلکه همیشه

می توانستم در جهانی زندگی کنم
که خود همواره آن را می سازم،
خود آن را دگرگون می کنم
و خود آن را برقرار می دارم.

می توانستم کمتر از این
همواره
در مشقّت و محنت باشم
واز آنچه طبیعت
به رسم پاداش کردارهای نیک
عطا می کند،
بیشتر لذّت ببرم.

می توانستم دشمنان خود را
درست
در زمانی نابود کنم
که فقط یک فریاد خشم آمیز
سلاحی کارآمد بود،
و پیروزی در هر نبردی را کفایت می کرد؛
یا حتّی در زمانی که پاره سنگی،
چماقی، نیزه ای، خنجر،
یا دست بالا شمشیری
برای نابودی همه دشمنان من کفایت می کرد.

گرچه هم اکنون زمانی را به یاد می آورم
که دستهایم متعلق به من بودند
و مشتهای گره کرده ام
هماهنگ با دندانهای به هم فشردن ام
پیروزمندانه دشمنانم را
دفع می کردند.

برای آنهایی که در موقعیتی برابر
و برای رسیدن به یک چیز می جنگند،
دستها به راستی مطمئن ترین
و عادلانه ترین سلاحند.
اما وا اسفاه!

که در میان متفکران هر دوره
کسانی بودند که سلاحهای قدیم را
کار ساز تر کردند
و به ابداع سلاحهای نو پرداختند،
هریک نابودکننده تر از دیگری،
و همه با نیتهای خیر
و برای تحقق آرمانهای اجتماعی
در راه مبارزات پیگیر
برای نابودی دشمنان من،
و برقراری صلح و دوستی دائم.

و اکنون همه این سلاحها

با قدرت نابودی سیّاره ای

هفتاد برابر زمین،

در اختیار دشمنان واقعی من است،

و متفکران

که جز فکر کردن برای من

کاری نمی کنند،

در محله های حسّاس و بحرانی تاریخ

از من می خواهند

که این سلاحها را بردارم

و در اطاعت مطلق از رهبری متفکران

بر ضدّ دشمنانم بجنگم.

و من این برنامه مشعشع را

به قیمت‌های هولناک

بسیار آزموده ام:

به قیمت جان،

به قیمت ستمروایی بیرحمانه تر،

به قیمت استثمار بی حساب چندین نسل!

و آن دشمنان شناخته

سر انجام

از میان رفتند؛

اما همینکه شعله های غبار آلود جنگ آزادی بخش

در فضای امنیت و اطمینان

فرو نشست،

و جسد‌های کشتگان را
با نطق‌های پر طنطنه متفکران سرآمد
به خاک سپردند،
با احترام به پیش من بر می کردند
و بالحنی شفقت آمیز
اما با صدایی
بر آمده از نای حاکمیتی که پنداری
من برای ابد به آنها تفویض کرده ام،
به من می گویند:

«برادران،
سرانجام با هوشیاری و
شجاعت و جانبازی شما

توفیق یافتیم
که دشمنان خود را از میان برداریم.
اکنون زمان صلح،
آزادی،
و عدالت

آغاز شده است.
همه سلاح‌ها را تحویل بدهید
و به خانه های خود برگردید،
و خود را برای همان شغل‌های شریفی آماده کنید
که پیش از پیوستن به جنبش ما داشتید!
کشتزارها،
کارخانه ها،

و مغازه ها،

و کوچه ها و خیابانها در انتظار شمايند!

ملّتی که تازه آزادی خود را به دست آورده است

بايد بيش از گذشته،

بیش از همیشه

کار کند:

کار، کار، کار!

زیرا که با کار و کوشش شما مردم

خواهيم توانست

جامعه ای آزاد و مرفّه و خوشبخت داشته باشیم.

زنده باد مردم!

پاینده باد مردم!»

و متفکّران رهایی بخش

مردان رشیدشان را

که بیشترشان باز

از ملازمان کارآزموده همان دشمنان پیشین من بودند،

در لباسی تازه به پیش من فرستادند

تا سلاحها را از من بگیرند

و آنها را برای روز مبادای خود

در زرادخانه های پیشین بگذارند.

و متفکّران رهایی بخش

که اکنون ناچار فرمانروا شده اند،

به همان شغلی می پردازند
که در آن تجربه و مهارت کافی دارند،
و این شغل شریف فکر کردن است
فکر کردن برای من
بیشتر و شورمندانه تر از پیش!
اکنون برای آنکه شایسته فرمانروایی بر من باشند،
راه خانه ها و محله های پیشین خود را
گم می کنند،
و شیوه های ساده زندگیشان را
از یاد می برند،
زیرا که اکنون باید با قدرت مطلق
و اختیار بی حد
و شکوه و جلال حیرت انگیز
همچنان به فکر کردن برای من
ادامه دهند،
با مسئولیتهای سنگین و بیشمار
در صدر آنها مسئولیت ساختن قانونهای جدید برای من؛
مسئولیت به کار کشیدن قدرت خلاقه من
تا حدی و رای طاقت جسم و جانم،
برای سعادت جامعه؛
مسئولیت حمایت از من
در برابر وسوسه و خطر شریران؛
مسئولیت فرمانروایی بر من
در چاقوب قوانینی که خود برای من وضع می کنند!

و باز دوره ای نو آغاز می شود،
 دوره ای که در آن من دیگر
 نشانی از متفکران دیروز نمی بینم،
 همان متفکرانی که از نزدیک می شناختمشان،
 و غذا و مأوی می دادمشان
 و به جانم از جانشان حفاظت می کردم،
 زیرا که اکنون آنها سخت گرفتارند،
 سخت در کار طرح برنامه هایی هستند
 که من باید

با اعتماد مطلق اجرا کنم؛
 زیرا که آنها فرمانروایان جدید و محبوب مردم اند،
 و من باید تمثالهای به قاب خاتم درآمده آنها را
 بر دیوار اتاقم،
 بر دیوار کارگاهم،
 بر دیوار دل و خردم بیاویزم،
 و با دقت مؤمنانه
 قوانین و مقرراتشان را،
 تعلیماتشان را،
 و فرمانهای قاطعشان را
 از بر کنم،

و اندیشه هایم را هرگز
 به هیچ صورتی جز به صورت دلخواه آنها
 بیان نکنم.

و باز من می بینم
که گروهی جدید از متفکران تازه نفس
اینجا و آنجا ظاهر می شوند،
زیرا که منفکران پیشین
جای فرمانروایان را گرفته اند،
و هیچ ملّتی بدون متفکر نمی ماند،
متفکرانی که از آنها هیچ کاری ساخته نیست
مگر شجاعانه برای من
و به جای من فکر کردن،
زیرا که من همچون گوسفندی احمق، یا
زیرا که من همیشه
آماج سوء تفاهم بوده ام، یا
زیرا که من همیشه از دو جانب
خدعه و آزار دیده ام،
و بالا تر از همه
زیرا که من مردم هستم.

۱۶

زندگی در نفس خود به کمال است،
زندگی در نفس خود معنی محض است،
زندگی در نفس خود جاویدان است،
و دانای مطلق در هدایت فرزندانش
از گذر کوتاه شناخته ها

تا سفر دراز ناشناخته ها.

آنها که سخت می کوشند
تا زندگی را به چنگ آورند،
آن را گم می کنند؛
و آنان که خود را به زندگی تسلیم می کنند،
از موهبت آن برخوردار می شوند،
زیرا که زندگی یگانه مالک و مخدوم همه زندگان است،
و کسی که هیچ آرزو و آرمانی ندارد
مگر خوش زیستن خادمان زندگی،
هدفی نخواهد داشت
مگر خادم زندگی بودن،
و اوست که همیشه می ماند،
و او منم،
و من مردم هستم.

پایان

**i
AM
the
PEOPLE**



A LONG POEM BY MAHMUD KIANUSH
LONDON, 1978